

نتایج پوچ و بی‌ارزشی داشت. من حق ندارم در مورد مسأله ادیان دیگر و رابطه آن با الوهیت حکم کنم، چون برایم قابل درک و فهم نخواهد بود.»
 لهوین ناگهان صدایی شنید: «آه، تو هنوز پیش مهمان‌ها نرفته‌ای؟» این صدای کیتی بود که به اتاق پذیرایی می‌رفت. کیتی در زیر نور ستارگان، کنجکاوانه به صورت لهوین خیره شد و پرسید: «از چیزی که ناراحت نیستی، مگر نه؟»

اما چنان‌چه روشنایی آذرخش که ستارگان را محو و صورت لهوین را روشن کرد به یاری کیتی نمی‌رسید، نمی‌توانست حالت چهره او را ببیند. برق قیافه لهوین را به وضوح مشخص کرد و کیتی چون او را آرام و شاد دید، به رویش لبخند زد.

لهوین با خود گفت: «خودش می‌فهمد. می‌داند درباره چه چیزی فکر می‌کنم. به او بگویم یا نه؟ بله، خواهم گفت...»

اما پیش از آن که او دهان باز کند، کیتی گفت: «راستی کستیا، لطف کن و برو بین سرگی ایوانیچ در اتاق گوشه‌ای راحت است یا نه. من نمی‌توانم خودم بروم. بین دستشویی تازه را نصب کرده‌اند یا نه.»

لهوین قد راست کرد و او را بوسید: «بسیار خوب، الان می‌روم.»
 کیتی قبل از شوهرش به راه افتاد و لهوین با خود گفت: «نه، خوب شد که نگفتم. این راز فقط مال من است، برایم اهمیت حیاتی دارد و نباید آن را فاش کرد.»

- «این احساس تازه عوض نم‌کرده و آن طور که انتظار داشتم باعث خوشبختی یا روشنی دل من نشده. شبیه همان احساسی است که به پسر من داشتم. در این مورد هم تعجبی نداشت. صرف‌نظر از این که ایمان باشد یا نباشد - چون نمی‌دانستم این احساس چیست - این احساس با رنج و درد به طور عجیبی به قلبم رسوخ کرده و محکم در آن جا نشسته.»

- «باز هم از دست ایوان سورچی عصبانی خواهم شد، باز هم بحث‌های بی‌فایده و اظهار عقیده‌هایی بی‌جا خواهم کرد. همان دیوار سابق بین روح من و روح سایرین، حتی زنم، باقی خواهد ماند. شاید در مواقع ناراحتی او را برنجانم و بعد پشیمان بشوم. ضمناً، باز هم مثل سابق قادر نخواهم بود به کمک عاقلم درک کنم که چرا دعا می‌خوانم. مع‌هذا باز دعا خواهم کرد. اما حالا زندگی‌ام، سرتاسر زندگی‌ام، سوای هر اتفاقی که برایم بیافتد، یک دقیقه‌اش هم دیگر مثل سابق بی‌معنا و پوچ نیست. چون با مفهوم خیر و نیکی عجین شده و همین به من قدرت می‌دهد که با نیکی زندگی کنم.»